

مینا، قربانی جنگ جنایتکاران

در همسایگی نگارنده این سطور در یکی از دهکده های کابل خانواده ای با دختران و پسران خود می زیست که اولاد نخستین آنها مستوره نام داشت. این دختر، چنانیکه از نامش هویداست، در ستر و تمکین صبر و برده باری و در کمال عجز و بیچارگی و کار شاق و غریبی در آغوش گرم خانواده بسر می برد. اوضاع مشقت زای اقتصادی، بدن نحیف او را زار و گونه های رخسار زیبایش را بیرون کشیده بود و گاهی هم به بستر مریضی می انداختش. با آنهم او بار گران زندگانی خانواده خود را بدوش می کشید و به خدمت والدین و خواهران و برادران خود به بهترین صورت می رسید. در گوشه دیگر آن دهکده جوانی تنومند و کار کشته ای به نام نعیم که گرمی و سردی دنیا بسیار دیده و تلخکامی روزگار فراوان چشیده بود، در آغوش خانواده خود در احوال بد تر اقتصادی زندگانی داشت. از قضای روزگار فلک سرنوشت این دو جوان را به هم گره زد و هستی آنها را در نیستی و تهیدی پیوند داد. نعیم گاهی دهقانی و زمانی مزدورکاری و روزگاری به چاه کنی مصروف می شد و از این طریق بخور و نمیری پیدا می کرد. وقتی کاکا نعیم را در راه، یا در نیمه راه و گاهی در سر کوچه می دیدم، او بلند حرف می زد، دهنش پر خنده ولی کمرش زیر فشار چاه کنی چنان خم شده بود که با آنکه لنگوته اش را سخت در کمر پیچانده میبود، یک دستش را همیشه به پشت خود می گرفت. او با این حالت زار همیشه کار می کرد و با همه مهربان بود. مستوره همسر کاکا نعیم که در خانه شوهر با غربت بیشتر آشنا گردیده بود، تنش ضعیفتر و رخساره اش زارتر و مریضیش بیشتر گردیده بود. از وصلت این دو فلک زده چهار دختر و یک پسر به دنیا آمدند که نام یکی از این دختر ها مینا و برادرش که آخرین فرزند خانواده بود، قسیم نام داشت. نوشتن سیر زندگی هر کدام از اعضای این خانواده داستانیست غمبار و غمناکه ایست حزن انگیز و نگارنده از آن جمله به شرح مختصر مقطع کوتاهی از زندگانی مینا می پردازد که از زبان پسر مامای مینا شنیده است.

از آخرین دیدار نگارنده با کاکا نعیم دقیقاً سی سال می گذرد، سی سال جنگ، خواری و دربدری این ملت مظلوم که با کودتای منحوس هفت ثور آغاز گردیده، با مصیبت هشت ثور به بلوغ رسید و با آمدن طالبان قوام یافت و با تجاوز امریکا و ناتو هنوز ادامه دارد.

بر حسب تصادف دیروز یکی از برادرزادگان مستوره یا پسر مامای مینا را دیدم که بیدرنگ از او جویای احوال کاکا نعیم و خانواده اش گردیدم. او در حالیکه اشک بر چشمانش حلقه زده بود، شمه ای از بلای جنگ را که بالای آن خانواده وارد آمده بود، بیان کرد که من از مجموع آن تراژیدی عظیم، خواننده گرامی را با امانت داری فقط در جریان غمناکه مینا دختر دوم کاکا نعیم قرار میدهم.

قبل از همه از پسر مامای مینا جویای احوال کاکا نعیم گردیدم. او چنین به سخن آغاز کرد :

"کاکا نعیم که مثل سایر باشندگان ده زیر تاثیر اوضاع جنگ بسیار فقیر و ناتوان شده بود، همه امکانات امرار زندگانی را چنان از دست داده بود که نه برایش دست ستیز مانده بود و نه هم پای گریز. زراعت و دهقانی نسبت خشکسالی های متواتر امکان پذیر نبود. همچنین چاه کنی که کاکا نعیم هنر آنرا در بدل کمر دردی دوامدار آموخته بود، رونق نداشت. سنگ کنی که با نقب زدن همراه بود، از طرف حکومت ببرک کارمل بخاطر آن منع گردیده بود که مواد منفجره بدست مجاهدین نیافتند. و کدام مدرک دیگر امرار معاش نیز به چشم نمی خورد. یگانه راهی که باقی مانده بود ریگ کشی در بستر دریا بود. بنا بر آن کاکا نعیم که نیرویش در جار و جنجالهای زندگانی و اوضاع و احوال جنگ بسیار به تحلیل رفته بود، به کار ثقیل ریگ کشی روی آورده و با آنکه کمرش عیبی بود روزانه ریگ های ثقیل را از قدش بالا تر به موتر می انداخت و شبانه از درد کمر فریاد می کشید، تا اینکه روزی اجل به سراغش آمد و جان و جسم و روح و روانش را از زیر بار گران زندگانی رهانید. او روزی موتر لاری را پر از ریگ کرده بود. موتر اندکی باید به عقب می آمد. کاکا نعیم که از ضعف بسیار نتوانسته بود خودش را بچ کند، در بین موتر و جناح دریا گیر کرد و در لحظه ای جان به جان آفرین سپرده زحمت وجودش از میان برفت. مرگ کاکا نعیم زندگی مستوره و اولاد هایش را به جهنم واقعی تبدیل کرده بود که شرح آن دفتر بیست جداگانه. بنا بر رسم مستمر اجتماع باید قسیم که آخرین فرزند کاکا نعیم بود، نان آور خانواده می شد. قسیم که در نوجوانی مرگ بی پدری را چشیده و آفت زندگانی بدو بسیار رسیده بود، روانش تکان های جدی خورده بود که بر اثر آن آینده در چشم او بد تر از حال جلوه می کرد. چندی از این مصیبت نگذشته بود که دختر اول خانواده باید شوهر می گرفت و اینک نوبت به مینا رسیده بود.

مینا که در خانه پدر هرگز روی آرامی ندیده و دمی بی الم نکشیده بود، با دل پر درد و رخساره زرد به امید فردای روشنی به خانه شوهر برفت. چشم و دل مینا که به جز از محبت پدر و مادر از هیچ نعمتی در زندگانی سیر نشده بود، در حسرت خوشی و سعادت آینده می سوخت و آرزوهای زیادی را در دل می پروراند. همسر مینا که در دهکده مجاور می زیست، غنچه های امید را در دل مینا برای زندگانی فردا پیوسته تازه می کرد. مینا به امید آنکه شاید همسر او مایه امید خانواده اش نیز شود و شاید لقمه نانی به سفره مادرش هم بریزد، پیوسته می کوشید، تا با شریک زندگیش

همراز و هم آواز باشد و زندگانی شان با صفا و صمیمیت بگذرد و از همسر عذر این احسان بخواهد. هنوز از اقامت مینا در بهشت همسرش یک ماه نگذشته بود که روزگار بر او به زیان آمد و آرزوهای او نا شگفته پامال خزان شد. به رسم معمول حکومت منحوس خلق و پرچم، تلاشی شوهرش را گیر آورده و به جنگ برادر کشی فرستاده بود. مینا از این پیشامد دلخراش در اندیشه سهمگین فرو رفته، شب و روز می شمرد و دقایق را به امید وصلت با شوهر حساب می کرد، به امید آنکه گل وصل بشکفت و خار هجران فرو ریزد و روزگار رفته و بخت رهمیده باز آید. قلب مینا در محبت شوهر همی سوخت و از سودای او دلهره ای شدید بر داشته بود. گاهی امید و زمانی نا امیدی بر روان مینا مستولی می شد در حالی که چشمش همیشه به دروازه دوخته بود و چشم براه عزیزش بود. مینا غرق این پندار بود و از غیابت همسرش فقط بیست و یک روز گذشته بود که ناگاه جنازه او مواصلت کرد و مینا در خاکستر نا امیدی بیافتاد و بار غم بر سرش چنان بریخت که در اندک مدتی چشمه سار زلال اشکش بخشکید. دیگر امید او برای مدت‌ها قطع گردید و دلش جولانگاه غم های فراوان دیده و نا دیده از گذشته و آینده شد. او در چنبره اندوه چنان گیر آمد که رهیدن از آن مشکل بود. مینا یک سال تمام در خانه پدر شوهر خود با روان پر غصه و قلب شکسته و جسم آفت رسیده با سختی ها و سفتی های فراوان بساخت. بر اثر این رنج جانگداز کوبک جمال مینا در آن زاویه فراموشی افول کرد و خوشنماییش زیان فراوان دید. سر انجام خسر مینا او را به خانه پدرش که چند سال قبل زیر موثر شده بود، بر گرداند، به امید آنکه چون مینا هنوز خیلی جوان است و طفلی ندارد، شاید این بار بخت با مینا یاری کند و سر از نو صاحب شوهر و زندگانی خوب شود.

مینا بعد از یک سال غیابت، با محموله عظیم اندوه از غمگده همسر به خاک توده مادر بر گشت و دل پردردش را در کف مادر گذاشت و با بازماندگان و واماندگان پدر در ماتمکده زانوی غم در بغل گرفت و قلب مادر را در مصیبت خویش خونینتر نمود. مادر با محبت خاص خودش با گرمی چون دم مسیحا مینا را در آغوش کشیده، این همه مصیبت ها را حواله تقدیر و بر خاسته از شامت بد خود دانست و باز هم در دل پر خون مینا تخمهای امید بکشت. شب و روز خانواده مثل همیشه با مشقات فراوان می گذشت و اعضای خانواده فقط از گرمی صفا و محبت همدیگر نیرو می گرفتند و رنج گرسنگی و سرما، و سختی فقر و بی پداری را بر همدیگر نرمتر می ساختند. به این ترتیب شب و روز در چین و شکن کتاب بزرگ زمان نا پدید می گردید و مینا با خواهران و برادر کوچکش با تلخکامی های زندگانی می سوختند و می ساختند.

در خلال این احوال و از اعماق این تلخکامی ها، همای بخت به پرواز شد و بار دگر بر سر مینا فرود آمد و او یک بار دگر به خانه شوهر برفت. شوهر دومی مانند همسر اولی انسان نیک سیرت و مهربان بود و با آگاهی از آنچه بر مینا گذشته بود، پیوسته اشک از چشمان مینا و خواهران و برادر کوچکش می شست و دستی از لطف و مرحمت بر سر آنها می کشید. این حالت، مینا و خانواده او را در عالم نیستی به خوشی از هستی می کشاند و امید فردا های شیرین را در جلو چشمان خانواده قرار می داد.

از این خوشی و حلاوت در فضای خانواده هنوز یک سال نگذشته بود که بار دگر سرنوشت برای مینا ترنم دگر ریخت و نیرنگ تازه ای ببست. و آن اینکه مصیبت عظیمی بال و پر بگستراند و بر سر و روی مینا سایه افکند و روز روشنش را به شب تار تبدیل کرد. شوهر مینا که خدمت عسکری برای دولت مزدور روسی را ننگ می دانست و از کابل برآمده نمی توانست، زندگی نیمه مخفی داشت. این بار همسر مینا را نهاد "دفاع خودی" با خود برده بود. دولت دستنشانده روسی در زمان نجیب الله زیر فشار مجاهدین تشکلات "دفاع خودی" و "کندک های قومی" را بوجود آورده بود تا جنگ برادر کشی را تشدید نماید. مینا با غیابت همسر بار دگر در منجلاب ترس و لرز دست و پا می زد و باز هم چشم به دروازه دوخته بود. هر صدا و هر شرفه ای دل مینا را بی صیرانه از دلخانه اش بیجا می کرد و او را هراسان می ساخت. مینا که در تب امید و حرارت ترس می سوخت هنوز دو هفته را در این حالت نگذشته بود که احوال مرگ شوهر دوش از راه فرا رسید. این خبر مینا را به دنیای اصلیش، به دنیای غم و مصیبت همیشگی، به دنیای آوارگی ممتد و بی سرانجامش، بر گشتاند و بار دگر رویای زود شکن جهان خوشبختی را در آنی به واقعیت جنگ و بد بختی حاکم عوض کرد. مینا که از این شوهر هم طفلی نداشت، یک سال دگر در خانه شوهر با جگری کباب و چشمی پر آب به سختی گذراند و غم بسیار خورد و نمی دانست که چه مصیبت هایی دگر در انتظار اوست. خسر مینا که مینا را بسیار دوست داشت، او را در عقد نکاح پسر دوم خود در آورد. مینا که دگر امیدی به زندگی نداشت، بار دگر خود را بدست تقدیر سپرد و از ناچاری زیاد در آغوش همسر سوم افتاد. مینا که از گذشته، حال و آینده یکسره بیزار بود، دگر حال و آینده برایش یکی بود و از غم گریزی نداشت. ولی این بار در عالم نا امیدی طفلی در آغوش مینا دیده بر این جهان پر آشوب گشود و مینا را دست کم به آینده آن طفل که فروغ معصومیت از چهره اش می درخشید، امید وار می ساخت. این نخستین بار بود که پرتو روشنایی در آن ظلمتکده می تابید و کوبک مینا را بر آسمان بلند می کرد. خسر مینا این طفل را عبدالغفور نام گذاشت به امید آنکه خداوند گناهان نا کرده مینا را که این همه عذاب می کشد، ببخشد و دست ظالم را از سر او بر دارد. طفلک در سایه شفقت پدر و در دامن پر مهر و آکنده از لطف مادر درد کشیده و عذاب رسیده، بزرگ و بزرگتر می شد و فضای خانواده را با وجود فقر و نیستی از سرور هستی مالا مال و از خوشی سر شار ساخته بود. مینا بار اول بود که خوشی نسبتاً دوامدار را در زندگی احساس می کرد و بناء داشت که غم های گذشته را اندک اندک به دست فراموشی سپارد. او این خوشی ها را پیوسته به مادر داغ دیده و حرمان زده و به

خواهران منت کشیده و محنت رسیده خود انتقال می داد. این حلاوت زندگانی که تازه در خانواده مادر مینا نیز ره گشوده بود، آنها را به خوشی و احتیاط انداخته و برای بقای آن مدام دست به دعا و رخ بر آسمان داشتند، غافل از آنکه به گفته عارف: "اندر پی هر خنده یکی گریه مهیاست".

در کارخانه قضا سرنوشت مینا و خانواده اش همچو ده ها هزار باشنده کابل رقم دگری خورده بود. در کابل امواج فزاینده جنگ های تنظیم های اسلامی در فوران افتاده بود و از هر گوشه و بیشه راکت و خمپاره و آمیزه های آتش و خون فرود می آمد و فردای مینا اسیر دست آنروز شده بود. همسر مینا که جهت اجرای کاری به شهر رفته بود، چنان طعمه راکت شد که جسدش چندین پارچه شده بود. با این مصیبت، مینای زندگی مینا برای بار سوم شتابنده و سخت به سنگ بدختی خورده، او را بدانجا پرتاب کرد که چند سال قبل بعد از فوت پدر افتاده بود. برای مینا نه همسر ماند و نه کاشانه و نه هم ماتمش پایان گرفت، بلکه ملال بی زوالش که چند روزی از او مسافت گرفته بود، بار دگر به سراغ او شتافت. مینا دیگر از همه چیز بیزار بود و یگانه هستیش را در وجود فرزند کوچکش می دید به امید آنکه سر نوشت لطفی به میان آرد و این همه مصایب از سر او دست بردار شوند و آن پسرک در فضای پر از مهر پرورش یابد. اوضاع بد اقتصادی چنان بد تر شد که خسر مینا از عهده خرج آن زن مظلوم و آن پسرک معصوم برآمده نمی توانست. لذا خسر با درد و افسوس زیاد و حزن بسیار ناچار یک سال بعد از شهادت همسر مینا، مینا و غفور را به خانه پدر مینا که قبلاً زیر موتر شده بود، آورده این هردو را به فکر آن که شاید این اقدام راه نجات و منزل مراد باشد، به آنها واگذار کرد. بازگشت مینا و غفور به خانه پدر بار گران اقتصادی بود که شانه های کمان شده مادر را بیشتر خم می کرد و مینا از این ناحیه که بار گران زندگانی او پیوسته به شانه های ضعیف مادر انتقال می یافت، احساس گناه می کرد و رنج فراوان می کشید. ولی که می تواند در راه به رخ فرزندش ببندد، بالخصوص که تا این زمان مصایب متعدد دیگر خانواده مینا را خرد و خمیر کرده و مریضی مادر مینا را شدت داده بود. غفور، آن طفلک معصوم که این همه بازیهای زندگانی را درک نمی کرد، در جهان پاک طفلیش گاهی می خندید و زمانی می گریست و در این اوضاع و احوال بزرگ و بزرگتر می شد.

طی این زمانها قسیم برادر مینا که آخرین فرزند خانواده بود، به مرد جوانی تبدیل شده بود. ولی از اینکه نا ملایمات فراوانی را پشت سر گذاشته بود، روح و روان او نقصان زیاد دیده، تند خوی و درشت گوی و بهانه جو بار آمده، هر چند گاهی کوزه و کاسه سر هم می شکست و به خاطر آنکه مینا و طفلش بار دوش خانواده او گردیده، بر مادر خود می آشفته و زمانی هم مینا را لت و کوب می کرد. سر انجام قسیم زن گرفت و مادر و خواهر را به حال شان گذاشته و به بهانه امنیت بهتر به خانواده خسر خود پیوست. تا این زمان خواهران مینا سرنوشت بد تر از مینا را از سر گذرانده و هر کدام از آغوش مادر به خانه شوهر رفته بودند. در اثر جنگ های تنظیم های اسلامی خانه مادر مینا تخریب شده و بیشتر قابل سکونت نبود. لذا مینا با غفور کوچک و مادر مریض که روزگار استواری قدش را به انحناء بدل کرده بود، در کندواله ای نزدیک خانه خسر قسیم می زیستند.

وضع اسف انگیز اقتصادی مینا سر انجام او را مجبور کرد که در نهاد های خیریه اسم خود را در لست زنان بیوه درج نماید تا از کمک آنها استفاده کرده خدمت مادر مریض را نموده و طفل کوچک خود را پرورش دهد. مینا بار دگر در عمق بدبختی ها، خود را خوشبخت احساس کرد، که مقداری آرد، کمی روغن و بوره از یک سازمان خیریه دریافت کرده بود و به این صورت و سنت روزگار می گذشتاند. ولی این خوشبختی مینا مثل همیشه مصیبت تازه ای در آستین داشت که مینا نمی توانست که حتی حدس آنرا بزند.

ماه دگر مینا با خوشی زیاد غفور کوچک را به مادر مریض واگذار کرد و خود روانه شهر شد تا استحقاق ماهانه خود را از آن سازمان خیریه دریافت کند. در این میانه جنگ های تنظیم های اسلامی بعد از چهار پنج سال که دگر چیزی برای تخریب باقی نمانده بود، آهسته آهسته به انجام رسیده بود که صاعقه طالبان آتش جنگ را بار دگر شعله ور ساخت. هنوز مینا به شهر نرسیده بود که راکتی از سمت نا معلومی پدیدار شد و به خاک توده مادر مینا اصابت کرد و فریاد و غریو و غوغای مردم بلند شد. غفور کوچک در سن پنج سالگی که هیچ چیزی از این دنیای ظلمانی نخورده بود، از بند زندگانی آزاد شد و مادر مینا به شدت زخمی گردید. مردم محل تا بازگشت مینا غفور کوچک را با باقی قربانیان به خاک سپاریده و مادر مینا را به شفاخانه انتقال داده بودند. مینا، همچو مرغی که از قفس رها شود، شتابنده با کوله باری از آرد و روغن به خاک توده مادر رسید. در حالیکه دلش از ذوق آرد و روغن از خوشی جوش می زد با دیدن خرابه های انفجار راکت عقل از سرش کوچ کرد و فریاد غفور و مادر را سر داد، در حالی که غفور قبلاً در سینه خاک سیاه خفته بود و مادر مینا را جانب شفاخانه انتقال می دادند که در نیمه راه به ابدیت پیوسته بود. مینا هنوز از جست و جوی غفور فارغ نگشته بود که جنازه مادر همیشه مریض و راکت خورده اش نیز مواصلت کرد. بعد از آنکه مادر مینا هم رخ در نقاب خاک کشید، برای مینا دگر چاره ای نماند جز اینکه نزد برادر خود برود که در گذشته هر وقت و نا وقت خشم خود را بر مینا فرو می ریخت."

با این شرح مختصر دیده شد که حراثت ایام که بار ها بر موضع لاله زار مینا خرده زعفران ریخته بود، اینک در عین جوانی برف پیری بر سرش بارانده و آئینه رخسارش را چون قلب خونین او از هر جا شکستانده و تیر قدش را چون کمان خمانده است. مینا، این اسطوره مقاومت و دژ استقامت و صخره صبر و حوصله مندی که هنوز در قید حیات است و در کارزار زندگانی می رزمند، با جگر سوخته و دیده درد آشنا به رخ زندگانی می نگرند و بر جنگ افروزان و

جنایتکاران خلقی - پرچمی و اسلام سیاسی که حیات او و خانواده اش را مانند هزاران هزار خانواده دگر بار بار و برای ابد به گودال نیستی انداخته اند، نفرین بی پایان می فرستد.

آغاز گر این انبوه مصیبت ها که بر مردم ما وارد شد، خلقی ها و پرچمیها و ادامه دهندگان آن اسلام سیاسی می باشد. این مصیبت ها که نه تنها بر سر مینا، بلکه بر سر هزاران هزار مینای دگر در میهن ما فرود آمد، سر انجام این میراث شوم از دست اسلام سیاسی در قبضه طالبان، ناتو و نظامیان امریکا انتقال یافت. چنانکه مینا های عزیز آباد شیندند، شاه ولی کوت قندهار، سید آباد وردک و صد ها دهکده دیگر کشور از ننگرهار تا کنر ها و از پکتیا تا هلمند و فراه و اقصی نقاط میهن شاهد این مدعایند. حملات انتحاری طالبان که اینک با دولت مزدور در چانه زنی روی قدرت سیاسی قرار دارند، کمتر از جنایات امریکا و ناتو نیست. قاتلان این مینا ها در ولسی جرگه و مشرانو جرگه و حکومت افغانستان و مجامع ملی و بین المللی بر سر سفره این ملت لمیده اند و هنوز هم این یکی سنگ اسلامخواهی و آن دگری مشت انسانخواهی بر سینه می زند و چند روشنفکر خود فروخته و مرتد و نوکر اجنبی که در کابینه حکومت دست نشانده جا بجا شده اند، در خیمه شب بازی ملا ها در حالیکه سر بر بالین نظامیان اجنبی گذاشته اند، کشتار هم میهنان شان را با عریبه دموکراسی بدرقه می کنند. این ها غافل از آنند که تاریخ نمی ایستد و سر انجام این قاتلان و عریبه سرایان با فریاد و علا لایی از دیموکراسی کاذب در محکمه مردم به سزای اعمال شان میرسند و روی شان در آیینة تاریخ برای همیشه چون "ولی محمد خان لاتی" - همان نوکر سرسپرده انگریز و خائن ملی در قرن نهم - سیاه و منفور باقی می ماند.

(پایان)